

هنگامه‌ای برخاست

انسیه مطیعی



نشر علی

تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه : مطیعی، انسیه
عنوان و پدیدآور : هنگامه‌ای برخاست / انسیه مطیعی
مشخصات نشر : تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 261 - 1
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۴۷۸۵۹۵۷

با احترام این کتاب را تقدیم می‌کنم به

پدر و مادر عزیزم

تا شاید با این کار بتوانم جبران کوچکی درمقابل بزرگی و

بخشش آن‌ها داشته باشم.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

هنگامه‌ای برخاست

انسیه مطیعی

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

حروفچینی:

چاپ:

بازخوانی نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 261 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

لحظه ایست به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخته‌ام و از زن مغرور
روبه‌رویم هیچ چیز نمی‌شنوم. شاید شنوایی‌ام ایراد پیدا کرده است، شاید
کر شده‌ام. خیلی تلخ است اما با تصور این اتفاق، شوقی در دلم می‌نشیند
و در دل فریاد می‌زنم:

خدایا نعمتی را که داده‌ای و من در تمام عمر بیست و چهارساله‌ام هیچ
لذتی از آن نبرده‌ام را نمی‌خواهم. اسمش را هر چه می‌خواهی بگذار،
کفران نعمت، ناسپاسی، ناشکری. فقط بدان که با گرفتنش شکر را به
جای می‌آورم.

خدایا خسته‌ام از شنیدن این همه تحقیر و توهین که لحظه به لحظه،
وجود رنجور و فرسوده‌ام را به نیستی نزدیک‌تر می‌کند. خدایا خسته‌ام از
این همه ظلم و ستم. خدایا اصلاً مرا می‌بینی یا تو نیز مرا فراموش
کرده‌ای.

با فریاد بلند و گوش‌خراش خانم‌بزرگ شانه‌هایم بالا پرید و چشمانم
چند بار تیک‌وار باز و بسته شد و اشک، پشت پلک‌های متورم و تب دارم
جمع شد. خدایا من از تو فقط خوابی آرام و همیشگی می‌خواهم به

نظرت خواسته‌ام زیاد است؟

– تو امروز چت شده هنگامه. همه‌اش می‌ری تو هیروت. حرف بز
ببینم، تصمیمت رو گرفتی؟

تصمیم... تصمیم... تصمیم. چند بار در سرم تکرار شد. این کلمه
چه قدر برایم نا آشنا و غریب بود. شاید برای اولین بار بود که می‌شنیدم.
من کی حق تصمیم‌گیری داشتم؟ شنیدن این حرف از زبان خانم‌بزرگ،
یعنی این‌که یک جای کار، حسابی می‌لنگد.

سرم را بالا گرفتم و به خانم‌بزرگ نگاه کردم، به مادر شوهرم. به زن
سنگ‌دل و مغروری که لحظه‌به‌لحظه‌ی زندگی‌ام در این قصر را بر من زهر
کرده بود.

نمی‌دانم این زن در چشم‌هایش چه دارد که قادر به نگاه کردنشان
نیستم و زبانم را به لکنت می‌اندازد و قلبم را از شدت ترس و لرزش به
دهانم می‌آورد. نگاه خانم‌بزرگ، امیربهادر را هم خفه می‌کرد چه برسد به
هنگامه‌ی مادرمرده و بی‌پناهی که خونش با ترس عجین شده است.

خانم‌بزرگ عصای سفت و محکمش را با شدت به زمین کوبید.
انعکاس صدای عصا در این قصر حالم را بدتر کرد. این عصا کوبیدن یعنی
منتظر پاسخ است و به شدت بی‌حوصله و کلافه.

نفس حبس شده از ترسم را رها کردم و گفتم:

– چه تصمیمی خانم‌بزرگ؟

خانم‌بزرگ با نگاه تیز و برنده‌ای که قصد سوراخ کردن وجودم را
داشت، نگاهم کرد و با صدای بم و ترسناکش گفت:

– بعد از این همه مدت تازه می‌پرسی چه تصمیمی؟

اولین قطره‌ی اشک روی صورتم غلتید و بغض را به گلویم آورد. خدایا

چه قدر حرف زدن با این بنده‌ی بی‌منطق و مغرورت سخت است.

– خفه‌خون نگیر هنگامه، حرف بز!

بغضی به بزرگی تمام غم و غصه‌ام راه نفسم را گرفته و مرا در حرف
زدن عاجز کرده بود. به سختی گفتم:

– خانم‌بزرگ تازه چهار ماهه که از مرگ امیربهادر می‌گذره، من چه طور
می‌تونم به ازدواج مجدد فکر کنم.

– من دو ماهه که به تو فرصت دادم تا خوب فکرات رو بکنی. خودت
بهتر از هر کسی می‌دونی که صلاحیت نگهداری از امیرسالار رو نداری.
نام امیرسالارم آن‌چنان وجودم را به آتش کشاند که قطره‌ی دوم و سوم
و هزارم را روی صورتم جاری کرد. خانم‌بزرگ تنها فرد سیاه زندگی‌ام نبود
ولی به جرأت می‌گویم که جزء پررنگ‌ترین شان بود. آن قدر پررنگ و سیاه
که حتی در خواب هم حسش می‌کردم.

نگاهم را جایی بین سینه و دست خانم‌بزرگ نگه داشتم، می‌ترسیدم با
نگاه کردن به چشم‌هایش مثل همیشه، حرف‌هایم در دلم بماند. با صدایی
که اشک و ترس، لرزانش کرده بود گفتم:

– خانم‌بزرگ، من، مادر امیرسالارم. من، جونم به جون بچه‌ام بسته
است. چرا فکر می‌کنید صلاحیت نگهداری از فرزندم رو ندارم؟

از صورت برافروخته و ملتهب خانم‌بزرگ متوجه زیاد صحبت کردنم
شدم.

خانم‌بزرگ بلند شد و به طرفم آمد و من از ترس، بیشتر در میل
سلطنتی چند میلیونی‌اش فرو رفتم. درست روبه‌رویم ایستاد و با عصای
آهنی و نوک تیزش به ساق پایم کوبید و گفت:

– نه، مثل این‌که زبون درآوردی. تا وقتی که امیربهادر بود خوب موش

– پس چرا می‌خواید دوباره بشم عروس این خونه؟ بشم زن امیرارسلان‌خان، پسر ارشدتون؟ این دفعه به سلیقه‌ی خودتون برای پسرتون همسر انتخاب کنید و بذارید عروس دلخواهتون پاش رو بذاره تو این عمارت. به من و پسر مم یه اتاق بدید، به خدا بی سروصدا و بی هیچ درخواستی زندگی...

خانم‌بزرگ نگذاشت حرفم تمام شود. با پایش به عقب هلم داد و با فریاد گفت:

– سوسن، سوسن کدوم گوری هستی تو؟ بیا این رو ببر توی اتاقش.

و بعد با لحنی که تمام بدنم را به لرزه درآورد حرفم را تکرار کرد:

– (به من و پسر مم یه اتاق بدید تا زندگی کنیم) تو کی هستی که من تربیت یه سالاری رو به دست بدم؟ تو کی هستی که برای من ادعای مادری می‌کنی؟ تو اصلاً فهمیدی امیرسالار چه جور یه سه سالش شد؟ توی گدازاده رو چه به تربیت نوه‌ی من؟

سوسن دست انداخت زیر کتفم و من خسته و خرد شده از این همه تحقیر و توهین را به اتاق برد.

کاش جرأت داشتم، کاش می‌توانستم فریاد بزنم، کاش می‌توانستم بگویم که تو سه سال است که حسرت آغوش فرزندم را به دلم گذاشتی. کاش آن قدر حقیر و کوچک نبودم و می‌گفتم، که در تمام این سه سال وقتی فرزندم مریض می‌شد و تو به من اجازه‌ی نزدیک شدن به پاره‌ی جگرم را نمی‌دادی، من تا خود صبح از فکر بیدار بودن و تب‌دار بودن فرزندم توی اتاق راه می‌رفتم و در حسرت در آغوش کشیدنش می‌سوختم. آخ که اگر می‌توانستم حرف بزنم، از سه سالی که اشک و گریه را همدم هر شبم کرده بود می‌گفتم.

بودی. چیه، فکر کردی چه خبر شده؟ گفتم امیربهادر رفته و منم برای خودم می‌تازونم؟ دیگه کارت به جایی رسیده که تو روی من جواب پس می‌دی؟

خانم‌بزرگ عصایش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد و با همان اقتدار مخصوص سالاری‌ها ادامه داد:

– پس برای آخرین بار بهت می‌گم، خوب گوشای و اموندهات رو باز کن و بشنو. تو از این به بعد دو راه بیشتر نداری، یا از این خونه می‌ری و من رو به نهایت آرزوم می‌رسونی، یا همین جا می‌مونی و با امیرارسلان ازدواج می‌کنی.

و من باز غرور نداشته و ته کشیده‌ام را به گند کشیدم. غرور در برابر فرزندم چه ارزشی داشت؟ من برای با امیرسالار بودن جانم را هم می‌دادم.

از روی مبل پایین خزیدم و سرم را روی پاهای خانم‌بزرگ گذاشتم و نالیدم:

– خانم‌بزرگ من زن امیربهادرم، من مادر نوه‌اتونم، من هنوز عروستونم.

انگار جمله‌ی آخرم تمام نفرت عالم را در وجودش ریخت. با عصبانیتی که زیاد از او دیده بودم پایش را از زیر صورتم بیرون کشید و گفت:

– خودت خوب می‌دونی که به عروس این خونه بودن هیچ وقت قبولت نداشتم و ندارم. اگه همون سال اول ازدواجتون باردار نمی‌شدی، هرگز نگاهت نمی‌داشتم.

دیگر از شدت گریه به هق هق افتاده بودم. بریده بریده گفتم:

خودم را روی تخت انداختم و بدن تازه از مبارزه برگشته‌ام را حرکت دادم و طاق باز خوابیدم و باز هم مغز همیشه فعالم تمام بدبختی‌های زندگی‌ام را مانند سریالی تمام نشدنی جلوی چشمانم به حرکت درآورد. ذهنم رفت به چهار سال پیش، به همان موقع‌هایی که من تنها دختر خانواده‌ی شش نفری‌امان به جای آن‌که مورد محبت و لطف قرار بگیرم، بیشتر در معرض کتک‌ها و ناسزاهای مردان خانه‌ام بودم. من هرگز طعم و مزه‌ی محبت پدرانه را نچشیدم. تنها فرق پدر من با مردان دوران جاهلیت این بود که آن‌ها برای یک‌بار دخترانشان را زنده به گور می‌کردند، اما پدر من، زندگی را برایم آن‌قدر ترسناک و خفه‌کننده کرده بود که روزی هزار بار به حال دختران زنده به گور شده غبطه می‌خوردم.

ذهنم رفت سمت برادرانم، شهرام و صابر که هر کدام چهار و دو سال از من بزرگ‌تر بودند و خوب توانسته بودند در ذهن و روح من نام هر چه برادر است را به آتش بکشند. و سهراب برادر کوچک و دوست داشتنی‌ام که تمام خاطرات خوب من از گذشته، خلاصه می‌شد به بازی‌های یواشکی و شیطنت‌هایم با او.

من با سهراب بچه می‌شدم و تمام خالهای وجود دخترانه‌ام را پر می‌کردم. من به سهراب عشق می‌ورزیدم و به جای تمام مردان خانه به صورت لاغر و سبزه‌ی او بوسه می‌زدم و او را مانند موجودی با ارزش دوست داشتم و او هم خوب بلد بود تا با بوسه‌ها و نوازش‌های صادقانه‌اش روح زخمی و محتاج مرا مرهم بگذارد. اما خیلی زود، خیلی زودتر از آن‌چه که من و سهراب از محبت هم سیراب شویم، مردان با غیرت خانه تشخیص دادند که نزدیکی یک پسر هشت ساله با خواهر چهارده ساله‌اش، که برآمدگی‌های کوچک دخترانه‌اش مشخص شده.

کاری به دور از عفت و آبروی خانواده است. من چگونه به آن‌ها می‌گفتم که دوستان ناباب و کثیف‌تان که هر روز به این خانه می‌آیند و تمام وجودم را با نگاه‌های هیزشان و جب می‌گیرند، خیلی پرخطرتر از برادر هشت ساله‌ام هستند؟ چشمانم را بستم و صورت پیرو چروکیده‌ی مادرم را به خاطر آوردم. زنی که در خانه‌ی ما بعد از من، مورد ظلم و ستم مردان خانه قرار می‌گرفت. از یادآوری چهره‌ی ترسیده و رنج کشیده‌اش، آهی از سینه‌ام بیرون آمد و تا اعماق وجودم را سوزاند.

این روزها دایم به این فکر می‌کنم که چه کسی را باید مسبب تمام رنج و عذاب‌هایم بدانم؟ پدر همیشه خمارم را که هرگز مرا نمی‌دید و تمام فکر و ذکرش بودن و نبودن مواد سفید رنگ و خانمان سوزش بود، که حتی زن و بچه و ناموس هم برایش بی‌اهمیت بود؟ یا شهرام و صابر را که بی‌غیرت‌تر و بدتر از پدرم بودند و تنها حسنی که نسبت به پدرم داشتند این بود که معتاد نبودند، ولی در هر کار خلافی که پیش می‌آمد جزء نفرات اول بودند؟

چشم از سقف خالی و سفید اتاق گرفتم و رفتم به آن روزهای پر از بدبختی و سیاهی زندگی‌ام. رفتم به آن روزی که برای اولین بار امیربهادر را دیدم.

یک سالی می‌شد که در کارگاه عروسک سازی کار می‌کردم. البته کارم مشخص و ثابت نبود و هر کاری که از من می‌خواستند باید انجام می‌دادم. از پر کردن عروسک‌ها و جارو کشیدن کارگاه گرفته تا چای بردن برای رییس شکم‌گنده‌ی هیزم.